

مجموعه کوتاه شعر



نوشته حامد برزگر

این کتاب کاملاً رایگان است . /

اما جهت کمک به رشد شعر فارسی و کسب درآمد برای شاعر از طریق لینک زیر می توانید مبلغی را ارسال نمایید .

<https://www.payping.ir/hamedbarzegar>

به نام خدایی که حیات را برقرار ساخت.

مقدمه

پس از عرضه مجموعه های شعری "وهم"، "آهه" و "پررز" که به صورت سه گانه ای متصل به یکدیگر منتشر شد، "حی" دومین عنوان از سه گانه دیگری ست که هر جلد آن فقط شامل بیست عنوان شعری می باشد. سعی بر این بوده است تا در عین کمی تعداد اشعار، آثاری انتخاب شود که نزدیکی معنایی بیشتری به هم داشته باشند. طبیعتاً این سه گانه از نظر سبک شعری ادامه روال گذشته خواهد بود و تغییری ساختاری پیش از این "نگرا" از این مجموعه شعری و در همین سبک و سیاق منتشر شده است، با این تفاوت که در مجموعه شعر حی بیشتر سعی شده است تا اشعار کوتاه انتخاب شوند. همینطور می توانید بخش اول داستان نیمه بلند کوتاه افسانه نقره را به عنوان ضمیمه بخوانید، منتظر "سفید" از این سه گانه باشید.

با تشکر فراوان

حامد برزگر

فهرست

۴	صوریه
۵	زمانه
۶	صها
۷	جنس جنون
۸	مرد غمگین
۹	بهاره
۱۰	می تو را
۱۱	سهمگین
۱۲	شهید منم
۱۳	حرف ، اشک ، فریاد
۱۴	سپیده سلسله البرز
۱۶	دلچک
۱۷	پشت گردن
۱۸	برگ و باران و پینوکیو
۱۹	357
۲۰	چشمهایت در آتش
۲۱	گل فروش
۲۲	جی
۲۳	بیست و نه آبان
۲۴	لی لیتا
۲۵	ضمیمه

صوريه

۱

کشاکش الاغ ها و فيل ها

صوريه

نبرد شرق و غرب در سوريه

صوريه

اين همه هجوم به حجم جهان

به لطف هوش هاي مخملي

صوريه

شکست زمين در برابر بشر

قسم به آبي آسمان

صوريه

زمانه

۲

گاهی که خالق می شود انسان
گاهی که خاکستری
رنگ می شود
زمان از طیش می ایستد
گاهی که هستی آبستن می شود از جهان
گاهی که جای عیسی
مریم را به صلیب می کشند
اما زمانه همیشه همان است که بود

صهبا

۳

تو مثل

صهباى هجده ساله

تازيانه خورده و بى حال مى شى

من اما

ردپاى گنگ هرروزت مى شم

تو مثل

شب هاى سيلى خورده

از خشم بارونى

من حتى

نگران شام هر شبت مى شم

كاش تو هم حساس ترين روز من باشى

من آخر قصه هم باشم

باز با تو مى مونم

جنس جنون

۴

تو می خندی به من

من به لحظه های تنها شدن

و تمام زندگی ام را جنون می گیرد

مرد غمگین

۵

درست مثل یک مرد غمگین

که غروب ها بی حاله

قدم می زنم کنار پیاده رو

و به عکست تو ماه لبخند می زنم

بهاره

۶

یاد گل نرگس نمیاد
یاد تو که هرگز نمیاد
بهاره غزل خون شده بود
کلی پریشون شده بود
تو دل هیچکی جا نمی شد
همراه هر دل نمی شد
بی بهونه بیرون نمی رفت
بی توبه ... نمی رفت

می تو را

۷

دوست داشتم
آنقد که هر وقت یاد تو می افتادم
رگ کف پای چپ ام میگرفت
اما شکست خوردم
از حریف هموارد فرضی ات
بریدم
از دریچه هستی ات
ولی به یاد کودکی ات
هنوز هم ماندم
هنوز هم دوست داشت
می تو را

سهمگین

۸

چقدر سهمگینی
 آن اندازه که نفس را بشکنی
 کجاست روز آغاز؟
 کجاست شب تمام؟
 که یک سر، سر ما پر از شور است
 و یک سوز از سوز سرما پرنده به پنجره می کوبد
 گویی همه سرگردانیم
 گویی همه تنهاییم
 بی شکیبایی، بی بردباری
 بی ایمان و بی انسان بودن
 که من اینچنین روان می کنم
 جنون را به جان تو
 و تو روان می شوی
 به سوی روان من
 مطیع شو و بگذر از ازدیام عصیان ها
 بین چه می رود بر جمع انسان ها
 بگذار که خلق بکنم جهانی که پُر بشود
 از پر پروانه
 و حکومت شاعر ها

شهید منم

۹

شهید منم

که زنده نبرد نابرابرم

شهید منم

که رنج این زمانه می برم

شهید منم

که طعم تنهایی در جهان می کشم

شهید منم

حرف ، اشک ، فریاد

۱۰

سهم من و تو از این همه هیاهو

سکوت نیست

بیا تا کمی حرف بزنیم

بیا تا زیاد اشک بریزیم

میان قهقهه های پوچ این آدم ها

بیا داد بزنیم

نه !

نعره بزنیم وقتی آدم ها آرام می خوابند ...

بیا تا در میان فریادهایشان به کنجی برویم

در گوش هم لذت را نجوا کنیم

بیا شعرهای هم را حفظ کنیم

بیا تا حظ کنیم از شاعرانگی هایمان

بیا لبخند بزنیم

به حق های آدمک ها

بیا جور دیگری باشیم

اصلا بگذار هرچه می خواهد دلشان بگویند

سپیده سلسله البرز

۱۱

مردی صدای خش دارش را
آرام در گوش هایت زمزمه می کرد
و ناگهان کسی به در می کوبد
تو بی اعتنا به مرد برمی خیزی
که هستی؟

تنهایی ام پشت در بود
کسی که پیشانی ات را می بوسید
صبح ها
صبح صادق می خواند
و عصر ها

نان دریا را می خورد
من تو را از پشت پنجره می دیدم
می گویم کاش دگر تردید نبود
خاک ها منفجر می شد
آسمان جر می خورد
جرم ماه در حوض حل می شد
و هنوز من شعر می نوشتم
پشت کاغذ های شعار
و تو می گفتی به من که از چه می ترسی؟
شاید در فکر هست

بی تو دگر این خلیج ، فارس نیست
 شاید به ابرهایی که تسخیرت کرده اند
 دلخوشی به آنکه صاحب خورشید است
 به پک های بلند
 به رنگ های پریده
 به خودت
 تویی که مزه ات تلخ
 چون زهری بر نوک پستان حقیقت بود
 تو رفتی
 تو رفتی و من در را بستم
 من در تو سوختم
 و هنوز هم تلخ مانده ام
 سوگوار و معلق
 من هنوز هم می دانم پشت پلک ات کسی خوابیده ست
 سپیده یادت می آید آن سرو طلا؟
 آنگاه که پرسیدی از من که در کجای جهان ایستاده ام؟
 گفتم همه جا
 یا به قول خسرو :
 تنت سلسله البرز است

دلّک

۱۲

دلّک از گرمای کوره های آتش می گفت

از مسخ شدن توده ها

از باکری فاحشه ها

دلّک با اشک

از گرسنگی فرزندان زمین می گفت

دلّک با غم

از اعتیاد به افیون جوانان می گفت

دلّک ضجه میزد و فرمانروا قهقهه

پشتِ گردن

۱۳

تو عاشق نیستی و لذت نمی بری از من
که خود ارضایی همهء فکر تو می گیره
تو سورئال میشی توی هم آغوشی
و این خون که فواره می زنه
تنت رنگ و بوی دیگه ای میگیره
تو رو از پشت گردنت می بوسم
چند بار
چند بار
مثل چیزی که ذهنت رو زخم می کنه

برگ و باران و پینوکیو

۱۴

برگ بریز

بی واهمه از له شدن زیر پا

باران بار

بی واهمه از چترهای سیاه

پینوکیو!

بزرگترین دروغ ات را بگو

بی ترس از رسوا شدن

اینجا هیچ چیز سر جایش نیست

من دگر هیچ کس را
هیچ کس را
در دوردست ها لعن نمی کنم
حتی در سیصد و پنجاه و هفت
وقتی بندام درد می گیرد
و بدنم می میرد
گریه ام می گیرد
و دگر نمی فهمم
که باید کجای قصه بخوابم

چشمه‌ایت در آتش

۱۶

نوته چافان له ناو ئار

نوته ئه لاو ئوورته ئاف

نوته ئیوار پاش ئه وئران

نوته اوین

نوته ژور و ژیر وی جاغان

ژه ژانه روناکه

نوته اوین دار

با بیچاق روح اوین وی ابئرین

نکته : این شعر به زبان کردی کرمانجی نوشته شده است ؛ ترجمه :

مثل چشمه‌ایت در آتش

مثل شعله آتش درون آب

مثل غروب آفتاب پشت ابرها

مثل آوین (عشق)

مثل بالا و پایین این زمان

از درد روشنایی

مثل عاشقی که

سر معشوقش را با چاقو می بریدند

گل فروش

۱۷

همچون گل فروش دوره گردی
که ناگهان ، با گل واردت شدم
نخوردم و خوراندمت
نرفتم و رساندمت
تو بعد از من نمردی ولی
دیگر من زندگی نکرده ام
و اکنون تنها جسدی زنده ام
که در من هوا جریان دارد

به جرح و جرعه و انجماد
 به وقتی که چاک می دهد اجتماع را اجتهاد
 به خلق و خلقت خیس و لیز
 به ریز خیس زیر شرمگاهت با چشم هیز
 به جنگ های صلیبی در مشت هم
 به قرن ها سکوت و جمود پشت هم
 به رنجش روشن پدیده ها از چپق
 به خوانش وردها گسترش در افق
 به درد برآمده ز گرگ فتنه ها
 عمود خیمه را بریده و تخدیر فوج گله ها
 به ارغنون و ردای ارغوانی اش
 به آنکه داده ست دست به دست نیمه پنهانی اش
 به فکر ترجیح یک به هیچ چی
 به کم کم انزال جی در حین جی
 به سرد سرد شدن حین ارتعاش علف
 به تکاپوی معکوس و دور از هدف
 به لذت برابری نعره در عمق چاه
 بخند به نقشه راه زندگی گاه به گاه

بیست و نه آبان

۱۹

در جهانی که قصاب ها ، قهرمان می شوند
توت فرنگی ها مسلمان می شوند
بز به شیر می خندد
و رویای خرس تعبیر می شود
آخر چقدر مهر مهربان برود
چند بیست و نه آبان بشود
چند جرعه از این فنجان خیس کند جهانم را
چند لحظه ی دیگر برود

لی لیتا

۲۰

آخ ای تن پوش عریانی شرق

ای شلیته پوش مغرب

آخ ای سربی تن

لی لیتا

تمام تنهایی من

ما رنج تمام تنهایی خویش را می بریم

تو اما گفتی به من

اسم این حال رو جنون میزارم

بی تو من ولی مات شدم

آه لی لیتای من

مث تف تو صورت جهان

عام آرزوهای تو بر باد رفت

ضمیمه

داستان نیمه بلند

افسانه نقره

(بخش اول)

تنها صد سال از تاسیس امپراطوری افسانه ای **توکان** می گذشت ، توکان ها بر خلاف همه امپراطوری های بزرگ قلمروی چندان بزرگی نداشتند اما قلمروی تقریباً کوچک آنها (آنقدر کوچک که یک نفر میتواند دوستش را که در طرف دیگر قلمرو بود صدا بزند) از آنها قدرتمندترین تمدن ها را ساخته بود و پادشاهی جوان و عادل که از میراث داران بنیانگذار این سرزمین بود بر مردم توکان فرمانروایی می کرد. **هورموند** سیستمی را در جامعه بنیان گذاشته بود که باعث شده بود مردمش با عشق کار کنند ، روزها کشور کوچکشان را بسازند و شب ها خودشان را ، دروغ جایی در میان این مردمان پیدا نمی کرد و تنگ دستی در بین آنان راهی نداشت و هیچ اثری از سیاهی در این سرزمین رخ نمی نمود و هرچه بود نیکی بود و خوبی ، همه ملل دیگر به این مردمان رشک می بردند اما قدرت فوق العاده این مردم گویی از آنها انسانها ماورایی ساخته بود ، دیگران را از فکر حمله به این سرزمین منصرف ساخته بود آنهم در زمانه ای که خوی جنگجویی و خونریزی به عنوان قدرت برتر اقوام به شمار می آمد. مردم توکان این را به خوبی می دانستند پس برای حفظ این شرایط و حتی فراهم کردن شرایطی بهتر و والاتر از هیچ کوششی فرو گذار نبودند . همه چیز به خوبی پیش میرفت ، به خوبی زندگی در بهشت اما روزی اتفاقی افتاد که سرآغاز تغییری بزرگ در این سرزمین گشت .

تقریباً ساعت پنج و نیم صبح بود و هورموند مانند هر روز از خواب بیدار شد تا طبق عادت همیشه اش برای خلوت کردن با طبیعت و اندیشیدن پیرامون کارهایش به تپه کوچک نزدیک قصرش برود ، اما اینبار حس عجیبی به سراغ او آمده بود ، او حس میکرد امروز را نباید به آنجا برود ، نه امروز که حتی هیچوقت دیگر انگار پایان یک قرار همیشگی فرا

رسیده بود ، خیلی سعی کرد به این حس غلبه کند اما قدرت این حس ناشناخته از او سر تر بود .

هورموند تصمیم گرفت حداقل از رخت خواب اش دل بکند و به تماشای طلوع آفتاب از پنجره اتاقش بنشیند، پس لحاف سلطنتی اش را از رویش برداشت تا آماده شود اما ناگهان خشکش زد. او چیزی می دید که باورش غیر ممکن بود ، فریاد بلندی زد، سپس خنده ای تلخ که از وحشت بر لبانش نقش بسته بود .

او دیگر قلب نداشت ، این چیزی بود که می دید . در حالی هنوز آن تلخند بر صورتش بود دست راستش را به آرامی به سمت قلب نداشته اش برد ، درست به اندازه قلبش و در همان قسمت حفره ای در بدنش پدید آمده بود . در همین حال یکی از نگهبانان که گویی فریادش را شنیده بود با درب زدن از او اذن ورود خواست . هورموند که با صدای نگهبان به خودش آمده بود با صدایی بلند اما مقطع از نگهبان خواست تا گورش را گم کند .

هنوز جمله اش به پایان نرسیده بود که به ذهنش رسید موضوع را با **کاترینا** در میان بگذارد پس از نگهبان خواست کاترینا را به اتاق اش بیاورد . کاترینا پرستار دوران کودکی هورموند بود که پس مرگ مادرش در حالی که فقط شش روز از زایمانش میگذشت مسئول نگهداری او شد و کم کم جای خالی مادر را برای هورموند پر کرد. هورموند از تخت به پائین آمد ، پیراهنش را در آورد و با بالاتنه برهنه روبه آینه قدی که کنار درب ورودی اتاقش نصب بود ایستاد و چراغی که کنار آینه آویخته بود را در دستش گرفت و دوباره با دقت بیشتری به آن حفره نگاه کرد ، او به حفره خیره شده بود اما می ترسید دستش را به آن نزدیک کند ، بالاخره تصمیمش را گرفت به آرامی دستانش

را به سمت آن حفره ای دلهره آور برد که گویی مکنده ای قوی و شیطانی میخواهد همه وجودش را از طریق آن حفره ببلعد. درب باز شد ، هورموند علاوه بر ترسی که از چند لحظه پیش همراهش بود همراه با عصبانیت فراوان فریاد زد، که چرا کسی بدون اجازه وارد اتاقش شده است که با صدای کاترینا عصبانیتش فروکش کرد. پسر عزیزم چه شده ؟ چرا اینقدر هراسانی ؟ تو را هیچ گاه اینقدر آشفته و نگران ندیده بودم ! چرا لخت روبه آینه ایستاده ای ؟

در همان حال که کاترینا سعی میکرد با دلداری های مادرانه از چندوچون کار سر در بیاورد که چرا در این وقت صبح به اتاق هورموند فراخوانده شده است ، هورموند به حرف آمد و گفت : مادر مگر نمی بینی چه بلایی بر سرم آمده ؟ من دیگر قلب ندارم اما زنده ام . این حفره را نمی بینی ؟ نکند شیطان این بلا را بر سرم آورده باشد ؟ می ترسم ، کمکم کن . هو (هورموند) در حالی که این حرف ها را میزند ، میزند زیر گریه و کاترینا که حال نزدیک تر شدن ست با دستانش قطره های کوچک اشک را که به سختی در چشمان هو جمع شده را پاک میکند .

دیوانه ! ، پادشاه دیوانه ! ، پسر دیوانه من ! این وقت صبح مرا از خواب بیدار کرده ای که بگویی قلب نداری ؟ پس آن چیزی که با آن به مردم عشق می ورزی ، سرزمین ات را میسازی و آینده بچه های توکان را ، نامش چیست ؟ اگر تو قلب نداشته باشی پس چه کسی قلب دارد ؟ اگر هوی دادگر (لقبی که مردم توکان به هورموند داده اند) قلب ندارد پس این چیست ؟ ، با دستش قلب او را لمس می کند ، ضربانش را حس می کنم ،

هورموند تو قلب داری قلبی به وسعت تو کان . اما هو دست مادرش را پس میزند و با حالت پرخاش گرانه ای می گوید : مگر این حفره لعنتی را نمی بینی.

هورموند آرام ، آرام باش ، هیچ حفره ای در کار نیست . تو مثل همیشه هستی فقط به کمی استراحت نیاز داری، نگهبان ، طبیب را خبر کن . کاترینا از اتاق خارج میشود و درحالتی که بسیار ناراحت است و گویی میداند که ماجرا چیست (چون می خواسته هورموند حقیقت را نداند و اینگونه خونسردانه رفتار کرده است) ، میزند زیر گریه و تا اتاقش میدود و مدام زیر لب **شرمین** را نفرین می کند. لجن سبز لعنتی نباید به این زودی می آمدی ، قرارمان این نبود هو هنوز بیست و پنج سالش بیشتر نیست . هورموند که گویی با حرف های مادرانه کاترینا کمی قوت قلب گرفته به بسترش میرود تا منتظر طبیب بماند و بقیه روز را هم استراحت کند.

صد سال پیش از این **دیانوش** پدربزرگ هورموند که چوپانی جوان و صغیانگر و از قبیله صحراگرد **دیمایا** بود و از تحقیرهای پی در پی هم قبیله ای هایش خسته شده و مترصد فرصتی برای انتقام بود ، به کمک تعدادی از افراد قبیله که شرایط یکسانی با او داشتند دست به تمرد و شورش علیه **ایلما** ملکه دیمایا زد ، او موفق شد وی را شکست داده و از تخت حکومت به زیر بیا فکند و خود به جانشینی وی بنشیند. دیانوش برای تثبیت قدرت و زهر چشم گرفتن از افراد قبیله تصمیم به کار خباثت آمیزی میگیرد ، دیانوش جشن بسیار بزرگی ترتیب می دهند و دوستانش که از حقیر ترین افراد قبیله بودند را به صدر مینشانند و بزرگان را به پست ترین کارها می گمارد ، در شب جشن در حالی که عده ای از مردم

مشغول شادی های سرخوشانه بودند همه را دور هم جمع کرد و رسماً خود را پادشاه مقتدر دیمایا خواند و اولین دستورش را اینگونه صادر کرد :

من دیانوش به عنوان پادشاه مقتدر دیمایا دستور میدهم برای احقاق ظلم هایی که ملکه خونخوار و ملعون بر ما روا داشته و اکنون هم زمان پاسخگویی اش فرا رسیده است و برای تسکین درد های کسانی که مورد ظلم واقع شده اند ، قلب این عفریته را در حالی که زنده است از جایش به در آورند و به دوستان و همراهانش بخورانند تا باشد که درست عبرتی ابدی برای ظالمین و امیدی همیشگی برای مظلومین شود .

بدین سان با دستور دیانوش قلب ملکه ایلمای جوان را در حالی که زنده بود از کالبدش خارج کرده ، آنرا تکه تکه کرده و در ظرفی که از خون حیوانات وحشی پر شده بود مخلوط کرده و به دوستان و همراهان ملکه خوراندند . چقدر رقت انگیز و شرم آور ، شرمین دختر کوچک و زیبای ایلما بهت زده شاهد این کار شیطانی بود. در حالی که یکی از زیردستان پادشاه جدید برای نشان دادن خوش خدمتی اش سعی در خوراندن جامی مخلوط از خون و تکه های قلب به شرمین است ، او دوان دوان به سمت دیانوش میرود و با گستاخی کودکانه خاص خودش از پادشاه میخواهد که قلب او را هم بشکافد و بین این حاضرین خوش اشتها تقسیم کند . همانند مادرش ، سپس به سمت جسد ملکه ایلما که در زیر تخت پادشاهی دیانوش افتاده میرود و پیکر مادرش را در آغوش میکشد و در حالی که اشک هایش سرازیر میشود سعی مینماید آنرا از چشمانش پاک کند شرمین دقایقی بعد از کنار جنازه بر می خیزد ، من آماده ام ، آماده ام تا به دست خون آشام ها بمیرم .

دیانش با وجود اینکه حتی صحبت کردن با دختر بچه را کسر شان خودش می داند اما قبول می کند. هر چند کشتن دختر بچه کار من نیست حتی اگر دختر ایلمای خونخوار باشد ، ارزش این را ندارد که دستم را به خونش آلوده کنم اما حالا که اینقدر به این کار مصری من حرفی ندارم ، و با دست به همان زیر دست خوش خدمت اشاره ای می کند تا کار را یکسره نماید .

اما در همان لحظه یکی از حاضرین در محضر پادشاه که از معدود کسانی ست که نوشیدنی خون آلود نصیبش نشده است و شاید هم خودش چیزی از آن نخواسته ست ، از پادشاه می خواهد از کشتن دختر صرف نظر کند و حرف دخترک گستاخ را جدی نگیرد ولی پادشاه به درخواست او اعتنایی نمی کند.

پادشاه اعظم ، کیانش کبیر اگر اجازه فرماید امری را به طور خصوصی با شما در میان بگذارم ، این مهمترین مساله ایست که به زودی با آن روبه رو خواهید شد و آینده سلطنت شما واسه به حل این مساله است .

هورموند در حالی که چشمانش را بسته و در بسترش منتظر آمدن طبیب بود با خود فکر میکرد که چه اتفاقی در حال وقوع است ، چرا مادرش آن چیزی را که او میبند ، از اساس منکر میشود ، آیا مشکل از اوست؟ چرا اینطور شده ام؟ آیا من یک دیوانه ام؟ در حالی که این ها حرفها فکر او را مشغول کرده بود ، کسی درب اتاقش را به صدا در آورد. هوی دادگر اجازه ورود می فرمایند ، **کارن** هستم . کارن ، دوست عزیزم بیا داخل ، بیا که قلبم ناپدید شده است . کارن طبیب مخصوص هورموند وارد میشود و مستقیما به سمت بالین هورموند میرود و پس از چند لحظه مکث انجام معاینات معمول پزشکی را آغاز میکند.

چه شده دوست من دلیل این همه ناراحتی ات چیست ؟ تو از نظر جسمی از من سالم تری
 تو حتی از ماریا (نماد سلامتی) هم سالمتری . اما اگر از نظر روحی مشکلی داری باید
 خودت آنرا درمان کنی . به افکار مزاحم اجازه ورود به ذهنت را نده ، چند روزی را
 استراحت کن ، اداره مملکت را به دست یارانت بسپار ، تو دوستان توانایی داری . همه
 ناراحتی های تو بواسطه فعالیت زیاد ات است بهتر است چند روزی از فشارهای روانی به
 دور باشی من هم کمکت می کنم تا حالت بهتر شود ، حال بهتر است که بروم تا تو
 استراحت کنی چند ساعت بعد به تو سر خواهیم زد ، بدرود.

صبر کن کارن ، دوست من ، نمی دانم چه بلایی بر سرم آمده دردی هم ندارم جز
 خستگی ، اگر این حرفها را دیشب به من میزدی با کمال میل قبول می کردم اما حالا در
 بدنم حفره ایست که آنرا نه تنها حس میکنم بلکه به وضوح آنرا می بینم اما تو میگویی
 مشکلی نیست مثل آنکه تو هم چیزی نمی بینی ، درست مثل مادرم. هرچند احتمال اینکه
 من دیوانه شده باشم و چرند بگویم از احتمال همزمان دیوانه شدن شما دو نفر خیلی بیشتر
 است ... اجازه بده تا بخوابم اما لطفا از کنارم دور نشو. هورموند چشمانش را می بندد و به
 خواب می رود ، کارن هم به خاطر درخواست هو در کنارش مینشیند و به او خیره می
 شود.

تنها بیست سال قبل هورموند ، کارن و **نیکا** کودکانی بازیگوش بودند که دنیایی پر از
 تخیل و زیبایی را سپری می کردند . هورموند شاهزاده پنج ساله بود که به مثابه انسانی بالغ
 با او رفتار می شد و در تمامی مجالس در کنار پدرش **اُرد** در صدر می نشست و حتی از
 او در مورد امورات مهم مملکتی نظرخواهی میشد ، او تنها فرزند اُرد تا آن زمان بود . کارن

فرزند وزیر اعظم مورد اعتماد ارد و خواهر ناتنی ارد یعنی **آندیا** بود که کم و بیش همانند هو با او رفتار میشد البته تا وقتی که خیانت پدرش معلوم نشده بود. نیکا دختر بچه ای که فرزند **آوات** فرمانده دلاور ارتش توکان (تاتان ها) بود که پس از مرگ پدرش به همراه مادر در قصر پادشاهی زندگی میکردند

چند لحظه بعد کسی درب را باز می کند ، کارن که نیم خیز شده به پشت پرده کنار تخت میرود در حالتی که کسی نمی تواند او را ببیند و ناگهان می بیند کاترینا به همراهی زن دیگری وارد اتاق میشود.

چند لحظه بعد کاترینا که به پای زن افتاده به او التماس میکند ، او که گناهی ندارد ، تو را قسم به روح مادرت او را به حال خودش رها کن تو انتقامت را از پدر و پدربزرگش گرفته ای ، پسر من ربطی به دعوای شما ندارد ، لعن به تو ، این کینه ات کی فروکش میکند ، جان چندین نفر را باید بگیری تا شهوت انتقامت خاموش شود؟

کاترینا که تا به حال با حالت التماس گونه ای با شرمین صحبت می کرد هنگامی که التماس به او را بی فایده دید برخاست و قصد داشت تا سیلی به صورت او بزند که شرمین به راحتی دست او را مهار کرد ، کاترینا با حالتی که درد در آن نمایان بود گفت : می دانم قصد او را در چند روز آینده داری و نمی گذارم تمام ... هنوز جمله اش پایان نیافته بود که متوجه حضور کارن در کنار تخت سلطنتی هو میشود و حالتی شکه شده کارن را خطاب قرار میدهد ، تو اینجا چه می کنی ، کارن ؟ مگر نرفته بودی ؟ کارن که انگار انتظار نداشت کسی متوجه حضورش شود و جا خورده بود با تردید گفت که می خواستم بروم اما هورموند از من خواست تا بیدار شدنش در کنارش باشم !

کاترینا ، این زن کیست ؟ درباره چه چیزی با هم صحبت می کنید ؟

ناگهان شرمین که از لحظه ورود به اتاق کاملاً سکوت کرده بود خنده ای میکند و روبه

کارن می گوید . پسر جوان چیز مهمی نیست این فقط یک نمایش ساده است یک

نمایش برای تولد بیست و پنج سالگی هو ، نمایشی که هدیه من و مادرش برای اوست و

این هم گوشه ای از تمرین ست، البته عجیب است که مرا نشناختی ؟

کارن که به دقت در حال گوش دادن به صحبت های شرمین بود ، رو به کاترینا میگوید :

پس بهتر است من شما را تنها بگذارم تا به تمرینتان برسید فقط مواظب باشید هو را بیدار

نکنید و به سمت درب خروج می رود.

همیشه از این پسرک عقب مانده متنفر بودم، خوشبختانه او هم از من خوشش نمی آید ،

کاترینا به سمت تخت هو میرود تا مطمئن شود که هو هنوز خواب است . هو از امروز

صبح احساس درد میکند می گفت قلبش سرجایش نیست ، قلب ندارد . کاترینا بعد از

گفتن این جملات رو به شرمین میکند (کارن از پشت درب به صدایشان گوش می دهد

)و با خشم میگوید : درست مثل پدرش ارد ، او هم اینگونه بود ... شرمین که حالا به تخت

هو نزدیک شده است از کاترینا می پرسد: آیا چیزی هم از حفره ای که به جای قلبش

حس می کند به تو گفته ست ؟ میدانم دیانوش به تو و مادرت و مردمت ظلم بسیاری کرد

اما تو به اندازه کافی انتقامت را گرفته ای، وقت آن رسیده که فکر انتقام را از سرت بیرون

کنی و مثل یک انسان معمولی چند سالی که تا آخر عمرت باقی مانده را بگذرانی. شرمین

به سمت پنجره میرود ، انتقام من هشت روز دیگر به پایان میرسد با مرگ هورموند .

هشت روز بعد ، صبح روز جشن تولد هورموند شهر تعطیل است و همه برای جشنی که چندین سال است به صورت جشنی ملی در آمده است در تکاپو هستند ، کودکان خردسال در حال بازیگوشی و جنب و جوش اند ، مردان محل جشن را آذین می بندند ، دختران جوانی که وسایل آتش بازی را مهیا می کنند و هم به شادی های جوانانه مشغولند ، زنان خانه داری که با پختن کیک ، شربت و شیرینی جات سعی میکنند از مردم پذیرایی نمایند و سالمندانی که در گوشه ای زیر آفتاب بهاری لمیده اند و از تماشای شادی های بی وقفه مردم لذت می برند .

هنوز ساعاتی تا آغاز رسمی جشن باقی مانده ست و تعدادی از مردم هم در محل جشن مستقر شده اند و با هم به گپ و گفت می پردازند که پیک مخصوص پادشاه سراسیمه از راه میرسد ، پیک آنقدر برای رسیدن عجله داشته که حتی نفسش هم دیگر بالا نمی آید ، او به سرعت نامه ای را که به حتم از جانب پادشاه هو است را به فرمانده ارشد و مسئول برگزاری جشن می رساند ، درحالی که بسیاری از مردم با دیدن پیک متوجه خبری شده اند ، کنجکاوند تا بدانند علت اینکه به سرعت خودش را به جشن رسانده چیست و چه اتفاقی رخ داده است .

.....

ادامه دارد

پایان بخش اول

این کتاب کاملاً رایگان است . /

اما جهت کمک به رشد شعر فارسی و بهتر شدن آثار بعدی و کسب درآمد برای شاعر از طریق لینک زیر می توانید مبلغی را ارسال نمایید .

<https://www.payping.ir/hamedbarzegar>

برای کسب اطلاعات بیشتر و تماس با نویسنده اثر :

می توانید به وبلاگ شخصی نویسنده بروید و یا میتوانید نمایه نویسنده را در فیسبوک ،

اینستاگرام ، توییتر دنبال کنید ، همچنین میتوانید از طریق ایمیل در تماس باشید، همینطور

می توانید توسط شناسه @shereman عضو کانال تلگرامی شعر من شوید /